

کوشش آن‌حق‌گذران یاد باد یاد آن‌یاران یاد باد، یاد باد

علی دروازه غاری

اسمش حمید بود، نماز نمیخوند. اما گاه رگه‌ی مسلمانیش میزد بیرون و میرفت سر صف نماز جماعت. پیشنهاد این جمع مسول نشریه انقلاب اسلامی بود که گمان کنم همون "آقای جعفری" باشه که الان خارجه و ۲ تا کتاب هم در مورد خاطراتش نوشته (البته مطمئن نیستم که این همون بابا باشه). حمید صورتش کمی گرد بود، به همین دلیل کمی مدور نشون میداد و گردنش هم کوتاه. خلاف کار نبود اما لاتی حرف میزد، یه جوری که انگاری مجبور بود خودش رو لات نشون بده. صورتش کمی تیره بود و توی زندان ریش گذاشته بود، اما عینهو بچه خوش تیپ‌های بسیجی نشون میداد. وقتی حموم میکرد صورتش گل مینداخت و ریشهای کم مو اما سیاهش برق میزد. همیشه لبخندی به چهره داشت و گویا با سیاسی‌ها اخت گرفته بود اما به کسی اطمینان نمیکرد. همش حرف میزد انگاری که می‌خواست از تنهایی در بیاد. چیزی برای گفتن نداشت اما شوخی بود که پشت سر هم با همه میکرد. اونروز اما بعضی‌ها تو لاک خودشون بودند.

"احمد آقا" رو که گویا زمان شاه هم تو زندان بود حالا دوباره به جرم هواداری یا عضویت تو سازمان مجاهدین گرفته بودندش. اونهم تو اطاق ما بود. از متهمان انفرادی ی ۲۰۹ بود. انقدر زده بودندش که یکی از ناخن‌های پاش توی گوشت رشد کرده و بد جوری عفونت کرده بود. هیچوقت چیزی نمیخورد جز آنتی بیوتیک. انگار همیشه روزه بود. آنتی بیوتیک بود که پشت سر هم میخورد. اونروز قرار بود که بره شیخ السلام رو ببینه تا ناخن پاش رو بکشند. از چهره‌ش معلوم بود که همش درد می‌کشید. حدود ۲۳-۲۴ ساله داشت اما همه "احمد آقا" صداش میکردیم. اسم اصلیش اما "احمد علی جعفرزاده" بود. زیاد با کسی حرف نمیزد و اصلا اهل بحث نبود. از همه کناره‌گیری میکرد مگر با چند تا خودی. اما توی همون برخورد کوتاهش آدمخوش بر خوردی بود. از همه مهمتر این بود که آدم خیلی با کلاسی بود. بعدها یکی بهم گفت که سپاه به خونه شون حمله کرده بود و گویا چند نفر از خانواده اش هم تو حمله کشته شده بودند. سپاه فکر کرده بود که این خونه تیمی بوده اما خانواده احمد آقا مثل خیلی‌ها تو ایران با هم زندگی میکردند. برای تصرف و دستگیری، سپاه محله رو محاصره میکنه. بدون اخطار توی حمله، سپاه از اریجی استفاده کرده بود. زن احمد آقا و یکی از خواهر هاش تو حمله کشته شده بودند (کسی نمیدونه که این امر صحت داره یا نه، من از خود احمد آقا نشنیدم ولی تو اطاق شایعه بود. احمد آقا در این مورد با کسی حرف نمیزد).

توی اطاقی به مساحت سی متر (شیش متر در پنج متر) حدود ۷۲ نفر بودیم. احمد آقا پاهاش درد میکرد و به همین خاطر روی تخت میخوابید. توی یک گوشه اطاق، یک تخت سربازی سه طبقه بود که توی هر کدامشون ۳ نفر میخوابیدند، جمعا ۹ نفر می‌شدند. تخت برای آنهاپی بود که مریض بودند یا اینکه تازگی از بازجویی اومده بودند و شکنجه شده بودند. این روزها کمر من شدیداً درد میکرد ولی من مستحق تخت نبودم. بعد از ۱۱ روز بازجویی با چشم بسته توی اطاق موقت بالا، خوابیدن روی یک پتو سربازی و روی زمین سیمانیا این اطاق، اون هم تو ماه بهمن و تو این سرما ی زمستون پدر کمرم رو در آورده بود.

اونروز ۱۹ بهمن سال ۱۳۶۰ بود. ساعت ۳ بعد از ظهر "شاه محمدی" پاسدار بند که ریشی حنا بسته و دندانهای طلایی داشت در رو باز کرد. به اطراف نگاهی کرد، سمت راستش "ایرج مصداقی" رو دید، صداش کرد که بیاد بیرون. فکر می‌کنم ایرج رو

همینجوری انتخاب کرد. همه هاج و واج به همدیگه نگاه کردیم. این وقت ظهر برای چی ایرج رو بردند بیرون. ایرج هوادار مجاهدین بود، خوب یادم نمیداد که چی شد اونو بردند. خیلی جوون بود و بشاش. وقتی لبخند میزد دهانش کاملاً باز میشد و میتونستی همه دندوناش رو ببینی. چهره زیبا و مظلومی داشت ولی خنده همیشه تو صورتش فوران میزد. انگار سر تیمیش یا یکی که ازش زیاد میدونست لوش داده بود. گویا همشونو گرفته بودند و آورده بودند هلفدونی. بیچاره میگفت ما که کاری نکردیم اما این بابا همه رو با خودش آورده بود تو اوین.

ایرج رو آخر شب آوردند. رنگش پریده بود، گویا لبخند از لبهاش پر کشیده بود. صورت کشیده و باریکش کمی استخوانی تر نشون میداد. چند تا از بچه‌های مجاهدین دورش رو گرفتند. من هم گوشم رو تیز کردم ولی از اونجایی که گوشهام دوباره چرک کرده بودند هیچی نشنیدم. همه اونایی که طرفش رفته بودند اما ناراحت و غمگین به گوشه‌ی کز کردند. بعضی‌ها زانوی غم به بغل گرفتند و سرهاشون رو بین زانوهایشون قایم کردند. به خودم گفتم کی میگه مرد گریه نمیکنه. صدای هق و هق جمعی از عدالت خواهان مرد رو به خون دل شنیدم. صدای ناله و ضجه خیلی‌ها رو قبلاً اون بالا تو اطاق بازجویی یا راهروی شکنجه شنیده بودم که از درد کابل فریاد میزدند. پاهای ورم کرده و خونی بعضی‌ها رو از زیر چشم بند دیده بودم ولی این گریه یک نوع گریه‌ی دیگری بود. ناله از دست رفتن عزیزی بود که هیچگاه باور نمی‌کردند به این زودی از دست بره.

خبر تو اطاق پیچید. جنازه موسی خیابانی، اشرف ربیعی و بقیه اعضا مجاهدین رو به ایرج نشون داده بودند و از روز بعد هم جسد هاشون رو توی تلویزیون به نمایش گذاشتند. لاجوردی در حالی که پسر رجوی رو بغل کرده بود و از بغل جنازه‌ها رد میشد، با بوزخند کریه‌ی که خباثت چهره‌ش رو چند برابر می‌کرد از فتح الفتوح خودش سان می‌دید. نمیدونم چند روز از دستگیری من گذشته بود که اولین بار لاجوردی رو دیدم. تو دستشویی بالا تو بازجویی بودم. فکر می‌کنم ۱۱ روز تو راهروی بازجویی با چشم بند بودم. زمان از دست آدم در میرفت. همش کتک، همش داد و فریاد، همش صدای ضجه و ناله و صدای کابل رو هوا چرخیدن و به جایی‌پر خورد کردن. گاهی به کرات صدای فریاد رو میشنفتی (حتا خداهش هم تو آسمون هفتم میتونست بشنفتش). ولی یوهو صدای ناله قطع میشد اما صدای تو هوا رفتن کابل ادامه پیدا میکرد. تو همین هیر و ویر صدای پای چند تا آدم رو میشنفتی یا از زیر چشم بند میدیدی که سریع اینور و اونور میدوند یا دنبال یک سطل میگردند. همه جور صدایی بود. فحش هم هر رقمی که میخواستی میشنفتی.

من همیشه، شب و روز چشم بند رو چشمم بود حتا تو بازجویی و فقط زمانی که میرفتم دستشویی می‌تونستم از رو چشمم وورش دارم، توی مستراح و موقع شستن صورت. تو مستراح هم حتا حق نداشتیم که بغلیمونو نگاه کنیم، چه برسه به حرف زدن با بغل دستی مون. من داشتم صورتم رو آب میزدم که نمیدونم چی شد که نا خود آگاه به بغل دستیم دیدی زدم، نگاهی کنجکاوانه. نگاه ساده من اما به یک نگاه عمیق و متعجب تبدیل شد. به خودم گفتم: "آی ددم وای، زهرم گئی (ای داد بیداد، زهرم ترکید) این کیه؟ عجب صورت کریه و زشتی داره". جدآ قیافه‌ش ترسناک بود. از اونجایی که عینکی بودم و سر دستشویی داشتم صورتم رو میشستم عینکم رو چشم نبود، به همین دلیل نتونستم خوب ببینمش ولی طولی نکشید که زهره ام رفت. دلم هری ریخت و وحشت کردم. این لاجوردی بود. حالا میدیدم که این همون لاجوردی بود که توی دستشویی دیده بودم. با خودم گفتم این جونور تنها سیرتش نیست که کریهه بلکه صورتش هم کریهه. حالا که تو تلویزیون نشونت میدادند بیشتر نفرت آدم رو بر می‌انگیخت. این بار حتا لبخندش هم تأثیری رو

صورتش نگذاشته بود. همچنان کریه باقی مانده بود. نشون دادن جنازه ی موسی خیابانی ، اشرف ربیعی و بقیه اعضای مجاهدین که توی حمله به خونه تیمی کشته شده بودند کلی ها رو پکر کرده بود.

همه اخم کرده بودند و رفته بودند تو فکر. کلی از بچه ها پکر بودند بخصوص مجاهدها. چند تا اکثریتی هم تو اطاق بودند که میدیدی گلی تو گلشون نشسته بود. یکیشون میگفت که همکلاس "مستوره احمد زاده" تو تیریز بود. بابا دارو ساز بود و بچه های "اکثریت" دکتر صداش میکردن. آدم خوبی بود و خوش مشرب اما بحث سیاسی نمیکرد. طرف "کشتگری" شده بود و گویا توی این هیروبیر یک هسته کتاب خوانی راه انداخته بودند که همشون رو گرفته بودند و آورده بودند هلفدونی. چند نفری بودند و دور هم جمع شده بودند و با هم مشارکت میکردند. زیاد با کسی کاری نداشتند. به قول معروف با خودشون حال میکردند.

"قاسم ایبانه" اونروز اما همچنان با پیچ و مهره هاش ور میرفت. گویا ناراحتیش رو یک جوری دیگه نشون میداد. چند روزی بود که آنتن تلویزیون اطاق شکسته بود و سر آخر قاسم با چند تا زوررق کره که سر هم کرده بود یک جوری آنتن شکسته تلویزیون قراضه رو وصل کرده بود و ما فردا تونسته بودیم به لطف اختراع او این صحنه دردناک رو ببینیم. قاسم مخترع اطاق بود. هر کی هر چی میخواست میرفت سراغش. بعدها شنیدیم گویا قبل از دستگیری دانشجو بوده و راننده تریلی. اصلا به قیافه ش نمیخورد که هیچکدومشون باشه. باریک بود و استوخونی. ساده بود و بی شیله پيله. به قول یکی از بچه ها نه عینکی بود، نه افاده ای. همه چی اما تو بساطش پیدا میشد : سوزن، نخ، دریل (همون درفش خودمون که با میخ درست کرده بود) ، چکش، سوهان (این دوتا رو نمیدونم چطوری تونسته بود گیر بیاره). آخرین اختراع و تفریح قاسم تور گذاشتن بالای پنجره ، بغل کولر بود برای گرفتن یک پرنده. بعد از ۲ روز یادم نیست که کفتر بود یا کفتر چاهی که تور کرده بود. بعد از یک نوازش اما آزادش کرد. اونروز چاخانکی ابزارش رو جا به جا میکرد. گاهی هم به یکیشون دل میزد و دوباره با یکی دیگه عوضش میکرد. شده بود درست مثل بساطی های کنار خیابون اما انگار دنبال مشتری نبود. خیلی رفته بود تو نخ خودش. بساطش رو وسط اطاق پهن کرده بود و مثل بازار سید اسماعیل و ساعت سازان بازار با خودش و ابزارش ور میرفت. کسی اما دورش نبود. همه پراکنده بودند. فقط اکثریتی ها دور هم جمع بودند و نیق و نیق میکردند، اونا هم فهمیده بودند که اونروز جای خندیدن نیست.

آقای جمشیدی هم زیاد سر حال نبود. قدش کوتاه بود و سرش هم از وسط طاس. موهای فرق سرش رو از دست داده بود و وسط کلش طاس طاس بود. ریزه میزه بود اما از بازوانش میتونستی حدس بزنی که اهل کار بود و زحمتکش. میگفت سال ۱۳۳۲ به خاطر توده ای بودن دستگیر شده بود و تو زندان توی یک سلول تاریک و نمدار انفرادی روی یک صندلی به زمین چسبیده بسته بودنش و از اون بالا قطره قطره آب ریخته بودند سرش. توی تاریکی سلول و سکوت انفرادی قطره های آب مثل پتک رو سرش اصابت می کرده و کله ش تیر می کشیده و انگار آب هم تمیز نبوده که باعث شده بود یک چشمش عفونت پیدا بکنه و بعدها هم اون چشمش بینابیش رو از دست داده بود. با خنده هم ادامه میداد که کله ش هم به همین خاطر کچل شده. دست میزد به بغل سرش میگفت: " ببین بابا جون اینجاش اصلا دست نخورده، فقط وسطه که خالیه. این هم از عوارض همون آبی که رو کله م ریختند." و قاه قاه میخندید. سپاه دنبال پسرش بود. از هواداران مجاهدین بود. پسرش بعد از سی خرداد از خونه زده بود بیرون و اما نمیدونم چرا دیگه جایی برای خواب و موندن نداشت. خونه ی همه رفته بود و تازگی ها پیغام داده بود که تو خیابون ها میخوابه. به گمانم یا تيمش لو رفته بود یا اینکه ارتباطش قطع شده بود ولی هر چی بود جایی برای موندن نداشت. مهم تر اینکه سپاه دنبالش بود و چند روزی بود که هر روز میومدند

خونه شون، کمین میگردند تا اینکه بگیرندش. یکی از اون روزها پسرش با موتور میاد خونه. سپاه همه رو میکنه کنج اطاق و به همه می‌گن باید ساکت بمونند و الا کتک میخورند.

آقای جمشیدی طاقت نمیاره و سر بزنگاه از بالای پنجره داد میزنه که "پاسدارا اینجانند" اما دیر شده بود. "قرمساقا همه جا کمین کرده بودند. یکیشون با کونه مسلسل همچی زد تو صورتم که خون مس فواره از دماغم زد بیرون". می‌گفت کلی خودش رو جلو پسرش زدند و پسرش رو جلوی خودش. خیلی غلیظ ضد آخوند بود و می‌گفت: "خب تصمیم پسرم هم با خودش بود. اما دمش گرم که با اینا نبود. انسانیت خیلی خوبه. چیزی که این آخوندا بویی ازش نبرده اند". دیگه زیاد در مورد و بازجویی خودش یا پسرش حرف نمی‌زد. با توده بی‌ها هم اصلا دمخور نبود. تو گویی که سیاست رو ول کرده بود اما انسانیت رو اصلا. اونروز یک کنجی نشسته بود و با تسبیحش که یکی از بچه‌های مجاهد با خرما برایش درست کرده بود بازی می‌کرد. آقای جمشیدی بعضی اوقات کتک رو مینداخت رو شونه‌ش و تو اطاق راه میرفت اما اونروز با پیراهن آستین کوتاهش کنج اطاق کز کرده بود. تو خودش بود. غم تمام صورتش رو گرفته بود.

اوایل شب "احمد آقا" رو با چند نفر دیگه آوردند تو اطاق. یادم نیست اون چند نفر کیا بودند ولی‌گویا برای بازجویی رفته بودند. پای "احمد آقا" پانسمان شده بود. هر کی یک گوشه بی نشسته بود. هیشکی بهشون محل نداشت. کاملاً معلوم بود که جو اطاق خرابه. اکثر بچه‌های اطاق مجاهد بودند. احمد آقا رفت به طرف تخت که دراز بکشه. من برای رفع عاریه بهش گفتم "چی شد احمد آقا، پات درست شد؟" به آرومی جواب داد که "ناخن پام رو کشیدند". جمله رو همچی گفت که انگار ناخن پاش رو قطع کرده بودند. چند نفر از بچه مجاهدها انگار تازه دوزاری شون افتاده بود، یه‌هو به طرف احمد آقا خیز برداشتند و رفتند طرفش. قرار بود احمد آقا رو ببرند پهلوی شیخ الاسلام و اون هم پاهاش رو جراحی کنه اما ناخن پا کشیدن یعنی چی؟ بعضی‌ها حدس زدند که احمد آقا رو دوباره شکنجه داده بودند. اما احمد آقا بطور خلاصه توضیح داد که وقتی که رفته بود کلینیک، بهش گفته بودند که شیخ الاسلام امروز سرش شلوغه و احمد آقا باید یک نوبت دیگه بگیره. بیچاره احمد آقا التماس کرده بود که تا هر وقت بشه اونجا می‌شینم تا شیخ بیاد. اونا هم میخواستند دکش کنند که احمد آقا سوال کرده بود که آیا گاز انبر یا چیزی مثل اون تو دستگاهشون پیدا میشه یا نه و وقتی پاسداران کلینیک فهمیده بودند که منظور احمد آقا چیه زده بودند زیرش که الا بلا ما این کار از دستمون بر نمیداد و کلی لپچه بارش کرده بودند که این کار غیر ممکن است و اینکار رو نمی‌کنیم. توضیح داده بودند که این کار ممکنه بر اشون مساله به بار بیاره و درد سر درست کنه. احمد آقا می‌گفت اینا خودشون این بلا رو سر من درآورده اند حالا می‌گند مساله ساز میشه بر اشون؟! و یکی زد زیر خنده.

احمد آقا بالاخره با سماجت فراوان متقاعدشون کرده بود که این عفونت ممکنه بزنه به خونس و بعدها باعث مرگش بشه. الان حاضره که یکی سر ناخن رو بگیره و بکشتش بیرون. همین و السلام. خلاصه بعد از کلی التماس، خواهش و تمنا اونا هم قبول کرده بودند و با یک "ولی" از تو مدد گفتن ناخن احمد آقا رو کشیده بودند بیرون، تازه بدون هیچ دارویی. یکی از بچه‌ها ازش پرسید، دردش زیاد نبود؟ احمد آقا یک آهی کشید و گفت: " ماه‌ها است که دارم از درد ذله میشم. میدونی درد ناخن توی گوشت رفتن اونم هر لحظه یعنی چی؟ من هر لحظه درد داشتم. هر تکونی که می‌خوردم، هر نفسی که می‌کشیدم درد آور بود. تازه، چرک

کردن هم روش. این درد از همه اون دردهای که تا بحال کشیدم خیلی کمتر بود. خیلی کمتر. " نگاهش رو به زمین دوخت و دوباره آهی کشید.

احمد آقا پرسید چرا همه پکرنند؟ یکی از بچه‌های مجاهد شروع کرد به صحبت کردن. همه متفرق شدیم. احمد آقا که گویا دردی نمی‌کشید، درد در چشمانش پیچید. شنیده بودم که میگفت با مجاهدین کار نمی‌کنه اما درد از دست رفتن سران مجاهدین رو توی اشکهای چشماش میشد مشاهده کرد.

حمید هم کمی تو خودش بود. دقیقا نمیدونست چی شده اما گویا فهمیده بود که امشب جای شوخی نیست. تو خودش بود و گاه گاه به جمع این و اون می‌خزید. حمید رو اوایل مرداد گرفته بودند. از اون آدمهایی بود که تو نظر اول می‌فهمیدی که خیلی ساده هست. به قول ما خیلی پیپه بود. وقتی ماجرای دستگیریش رو تعریف می‌کرد همه از خنده روده بر می‌شدند. ماجرای دستگیریش رو اینجوری تعریف میکرد:

گویا یک روز سر کوچه و استاده بود به قول خودش مشغول دید زدن دخترها بوده که یک خانم میانسالی، در حالی که لبه ی چادرش رو به دنون گرفته بود و به یک عکس نگاه میکرد، سرکوچه شون پیداش میشه. خانمه داشت پلاک‌های خونه‌ها رو نگاه میکرد. ظاهراً دنبال کسی می‌گشت. حمید از رو فوضولی ازش می‌پرسه: "آبجی کمک می‌خوای؟" خانمه هم با چهره ملتمسانه به حمید میگه که "آره پسرم، دختر من از ترس باباش از خونه فرار کرده، حالا هم شنیدم اومده خونه یکی از آشنایان یا دوستاش. این هم عکسه. شما میشناسیدش؟"

حمید یادش افتاد که همین چند روز پیش که نفتچی محله اومده بود نفتهای کپنی محلشون رو بده، موقع نفت گرفتن (خونه خودشون و مادر بزرگشون که روبروشون میشست) یک دختر رو پشت سر خودش میبینه. دختره بچه مدرسه‌ای به نظر میومد. حمید هم که همش دنبال دختر بازی بود تلاش میکنه با او سر صحبت رو باز کنه و شروع میکنه از کوپن و موپن گفتن. سر آخر میرسه به هر چی که براننده اخوندها ست. دختره هم فقط یک لبخند میزنه و هیچی نمیگه. حالا این عکس چهره همون دختره بود. حمید هم نه میداره، نه ور میداره، از روی دلسوزی یا خود شیرینی به خانمه میگه اره، دختره تو فلان خونه هست و با دست خونه رو به خانمه نشون میده. خانمهم میگه واستا من برم کلانتری و تورو خدا نگذار که در بره. من با باباش صحبت کردم و امیدوارم که بیاد خونه. کلی هم حمید رو دعا میکنه. حمید هم وامیسته تا اینکه خانمه با یک مشت پاسدار یا کمیته چی میاد دم خونه و همه میرند تو و دختره رو میارند بیرون. همین که از جلوی حمید رد میشند طوری که دختره می‌شنفت، مادری دوباره از حمید به خاطر همکاری تشکر میکنه و میگه که انشاءالله امام رضا عوضش بده. به حق حسن و حسین هم سلامت باشه و جوونیش تلف نشه. خلاصه کلی دعا و سلامت که حمید هم خجالت زده میگه: "وظیفمون بود آبجی، ما که کاری نکردیم امیدوارم همه چی به خوبی بگذره. ما هر کاری کردیم به خاطر رضای خدا بود". قضیه همینجا تموم میشه اما فرداش کمیته چی های محل میاند سراغ حمید و میبرندش کمیته ی محل.

حمید رو چشم بند زده توی راهرو نگاه میدارند. جالبیش این بود که هر کس از بغلش رد میشد با کف دست یا هر چی که تو دستش بود میزد تو سر حمید و هر چی فحش بلد بود نثار حمید میکرد با یک پسوند "میلیشیا". حمید نمیدونست چرا کتک

میخوره تنها چیزی که فکر میکرد این بود که گویا اینا حمید رو به جای یکی به اسم میلیشیا اشتباهی گرفته بودند. نمیدونست میلیشیا کیه. یکی دوبار اعتراض کرده بود که چرا میزنند. عوض جواب دادن چند تا محکم تر تو کله اش وارد کرده بود و گفته بودند که بهتره خفه بشه. همش هم میگفتند: "خفه شدی میلیشیای قهرمان؟ لال مونی گرفتی میلیشیا؟ یک بلایی سرت بیاریم که خودت هم نفهمی میلیشیای کثیف". بیچاره حمید نمیفهمید که باید خفه بشه یا اینکه خفه شده.

خلاصه بعد از حدود ۱۰-۱۲ ساعت حمید رو میبرند تو یک اطاق روی یک صندلی مینشوننش و میگند "این طرفت دره هست و اونورت آتیش، اگر خوابت بیره میوفتی تو یکی از اینجاها. بپا که خوابت نبره". حمید هم هر چی سعی میکنه نخواه نمیتونه. خلاصه خوابش میگیره و یه هو از صندلی میوفته رو زمین. به گمان اینکه داره میوفته تو دره یک داد بلند میزنه که صدا به عرشه آسمان هم میرسه. حمید میگفت "همچی داد زدم که یه هو انگار تمام کمیته چی ها اومدند تو اطاق، اما وقتی دیدند که فقط از صندلی افتادم پایین، ریختند رو سرم و کلی کتک زدند. من بیچاره چه میدونستم که صندلی روی زمین بود خب. بهشون گفتم من چه میدونستم که حرفهای شما کلک بوده و صندلی رو زمین بوده. اما اونا عوض اینکه معذرت بخواند که چاخان گفته بودند دوباره ریختند سرم و کلی چک و لگد نثارم کردند."

بعد از اینکه حمید رو مفصل کتک میزنند میبرنش تو یک سلول. حمید میگفت که: "بعد از حدود یک روز که چشم بند از چشمم باز شد به چند تا آدمیزاد نظر کردم. سلول پر از آدم بود. اکثرشون اما بچه سال بودند. تا وارد شدم همه به طرف من خیز برداشتند و انگار همه فقط یک سوال داشتند: "واسه چی گرفتنت؟" من هم گلوم رو صاف کردم و گفتم: "منو با یک بابایی اشتباه گرفتند." همه دوباره با هم پرسیدن: "با کی؟". انگار همه ی این ادما فقط یک صدا داشتند و یک نظر. کنجکاویشون هم یکسان بود. گلوم رو صاف کردم و ادامه دادم: "یارو انگار آدم خیلی معروفیه و من هم خیلی بهش شباهت دارم. همه این بابا رو میشناسند غیر از خودم." یکیشون گفت: "خوب این یارو معروفه کیه؟". من هم بادی به غیغب گلوم انداختم که: "انگاری اسم این یارو میلیشیاست." "هنوز جملهام به آخر نرسیده بود که همه با هم زدند زیر خنده، همچو خنده بی عینهو مثل داد زدن من روی صندلی. من هم نامردی نکردم از اونجایی که خیلی شاکمی بودم و کلی هم کتک خورده بودم و خسته خسته بودم، شروع کردم هرچی فحش آبدار بلد بودم از دهانم دادم بیرون که یکیشون دست منو گرفت که کوتاه بیام و برام توضیح داد که میلیشیا یعنی چی."

تنها آزمون بود که حمید وارد فاز سیاسی شده بود. گویا دختره گفته بود که حمید ضد رژیم هست و خیلی به آخوندها فحش میده. خود حمید نمیدونست که دختره کسی رو لو داده بود یا نه ولی حدس میزد که میخواست از حمید انتقام بگیره برای لو دادنش. حمید فکر میکرد که تشکر کردن ننه دختره آتیش به جون دختره انداخته بود. حالا به هر دلیل که بود حمید رو آورده بودند تو کمیته. توی تحقیقات محل هم یک بچه بسیجی (که حالا پاسدار شده بود) گفته بود که اوایل انقلاب زمانی که سوار مینی بوس حمید شده بود به آهنگهای طاغوتی حمید که خیلی هم بلند بوده اعتراض کرده بود. حمید گفته بود کون لُق انقلاب و هر چی آخونده. کلی هم به بسیجیه فحش داده بود و گفته بود آگه از آهنگهای طاغوتی خوشش نیامد بهتره بره پایین و از قضا این بسیجی رو از ماشینش انداخته بود پایین.

کمیته تحقیق محل هم گویا از شوهر خاله خود حمید هم شنیده بود که حمید ضد انقلابه و با کسی رودرواسی نداره. جلوی همه به هر چی آخونده هم فحش میده، حتا به خود خمینی. از کلمات جا کش و مادر قحبه و گردن کلفت و دزد و هر چی بخواه هم

استفاده می‌کنه. از فحش دادن به اسلام و تمامی عظام اسلام هم اصلاً ابایی نداره. اصلاً متانت کلام هم نداره. جلوی زن و بچه‌ها هم از کلمات کریه و زشت استفاده می‌کنه. عفت کلام که هیچ، قباحات هم اصلاً سرش نمیشه. حتماً ضد انقلابه. بعید نیست که با این نیروهای برانداز نظام هم همکاری کنه. حمید میگفت "خود این شوهر خاله‌ی جاکشم قبل از انقلاب یک مادر قحبه‌یی بود که نپرس. حالا عرق خوریش رو نمیدونم کی می‌کنه اما همیشه دهانش رو آب میکشه و یک من پشگل زده رو صورتش و اسمش رو گذاشته ریش. فقط خودش از خودش جاکش تره". به دلیل این که حمید همه چیز رو کتمان کرده بود و کلی هم براش راپورت بد داده شده بود، حمید رو آورده بودند اوین. گویا ننه مرده رو بد جوری زده بودند. خودش میگفت: "کبودم کردند. آش و لاشم کردند. به جون مادرم نمیدونم این مادر قحبه‌ها رحم سرشون میشه یا نه ولی می‌زدند من هم نعره می‌کشیدم. اولش به زمین و زمان فحش میدادم بعدش به هر چی امام که میشناختم التماس کردم. به اینجا که رسیدم گویا باز جوها جری تر می‌شدند. انگار اسم امام‌ها رو بردن قدغن بود. مثل اینکه دهان من نجس بود و اسم امام‌ها رو بردن باعث میشد که اینا بیشتر جری بشند و خشن تر. یک دستمال کثیف چپوندند تو دهانم و شروع کردند به زدن. حالا بزنی کی بزنی. انگاری تمومی نداشت. اونا می‌زدند من هم نعره می‌کشیدم. اونجا بود که من شاک‌ی شدم و شروع کردم به هر چی آخوند و امام بود فحش دادن. چون دهانم بسته بود اونا فقط نعره‌ی منو میشنفتند".

از اونا کتک زدن و از حمید کتمان کردن. یک روز می‌برنش پهلوی آیت‌الله گیلانی. گیلانی کلی نصیحتش می‌کنه که "پسرم، از خر شیطان بیا پایین همه چی رو بگو و خودت رو خلاص کن من هم سعی می‌کنم آزاد بشی بری پهلوی پدر و مادرت" و یک همچو چیزایی که روی دل حمید میشینه. حمید هم شروع می‌کنه که: "حاجی به خدا، به جون مادرم، به تمامی مقدسات عالم حالا همه چی رو میگم." گیلانی خوشحال، گوشه‌اش چهار تا میشه و چشمه‌اشم هم گرد و قری. از اینکه خودش تونسته این ببر رو که هیچکدوم از باز جوها نتونسته بودند به حرف در بیارنش ولی خودش با یک جمله حمید رو به حرف در آورده به خودش می‌بالید. خوب گوش می‌کنه و حمید هم شروع می‌کنه یک داستان طولانی رو برای گیلانی تعریف کردن که گویا یک روز از جلوی دادسرای تهران با ماشین بنز صد و نودش مسافر کشی می‌کرده که یک خانوم رو سوار می‌کنه. توی صحبت‌هاش با این خانوم می‌فهمه که این خانم رفته دادگاه تا از شوهرش طلاق بگیره. گیلانی که کلی صبر کرده بود که آخر داستان و ربط داستان حمید رو به نیروهای سرنگونی طلب بفهمه می‌پرسه: "خوب آخرش چی شد؟" حمید گریه می‌کنه که: "حاج آقا من از خدا طلب استغفار می‌کنم چرا که آئینش شهوت‌م شعله ور شده بود و به اون خانومه نظر بد داشتم. آخه اون زن هنوز شوهر داشت. شما هم منو ببخشید." حمید ساکت میشه و فکر می‌کنه که مغفرتش رو الان می‌گیره. از اون طرف گیلانی فکر می‌کنه که حمید دستش اندخته. با داد و فریاد بازجوی حمید رو می‌خواد که: "این مرتیکه منو دست انداخته آقا! آقا ببریدش این محارب با خدا رو. بزنی‌ش تا نتونه به اسلام و اولیاً اسلام توهین کنه. تعزیرش کنید تا به حرف بیاد." و کلی هم فحش نثار حمید کرده بود.

بعد از کلی کتک زدن و شکنجه، چند ماه بعد حمید رو دوباره فرستاده بودند سراغ گیلانی. این بار گیلانی

کلی نصیحتش کرده بود و می‌خواست که حمید توبه کنه و هی "پسرم، پسرم" کرده بود بهش. حمید هم کلی گریه که به خدا همه چی رو میگم و رفته بود سر اینکه به رادیوهای بیگانه گوش می‌کرده به امید اینکه رژیم سرنگون بشه ولی از آهنگ‌هاشون بیشتر خوشش می‌ومده تا صحبت‌ها و تحلیل‌های سیاسی شون. حمید مدعی شده بود که دلش پاک بوده و خب از آواز هم خوشش می‌ومده ولی حالا با ضجه‌ی آهنگران بیشتر حال می‌کنه و سعی می‌کنه گاه‌گاه نماز هم بخونه. صحبت‌هاش هم همش با لهجه لات‌ی بوده و قسم هاش هم همش حضرت عباسی. "به ابوالفضل عباس قسم می‌خورم که دیگه چشم چرونی نکنم و به ولای علی هم قسم می‌خورم که

آدم بشم." گیلانی که این دفعه هم نتونسته بود حمید رو بفهمه با داد و هوار انداخته بودتش بیرون. حالا بعد از چند ماه حمید مونده بود که اخرتش چی میشه. نه باز جویی داشت نه ملاقاتی. تازگی‌ها به اطاق و جو اطاق خو گرفته بود و مثل "جمال کرده" که سیاسی شده بود، حمید هم داشت سیاست رو از سیاسیون زندانی یاد میگرفت. خلاصه این که حالا حمید شده بود جمال کرده اطاق.

من وقتی اومده بودم تو اطاق، جمال تو اطاق نبود. گویا جمال رو همون روز یا چند روز قبل از اطاق ما برده بودند جای دیگه ولی همه اون‌هایی که بودند ازش می‌گفتند. چند نفر هم در خاطرات زندان ازش اسم برده و شرح حالش رو داده اند. جمال گویا تو چهار راه شاه یا ولی عصر باج بگیر بود. به قولی چاقو کش و لات میدان ولی عصر به حساب میومد. همه بساطی‌ها باید بهش باج میدادند. خر کله بود. تو درگیریهای ۳۰ خرداد اقدام به نجات یک دختر هوادار مجاهدین از چنگ حزب الهی‌ها میکنه. با دو تا از دوستاش دختر مجاهد رو از چنگ اونا فراری میده اما چند روز بعد حوالی میدون ولی عصر شناسایی و دستگیر میشه. در طول ۲۷ سال عمرش اکثر زندانهای معروف، مثل قصر و قزل حصار رو چندین بار دیده بود و اثر چاقو رو بدن و حتا صورتش موجود بود.. جمال اولش پر رویی میکنه و کلی‌کتک میخوره. بعد از چند ماه که تو اطاق بود سیاست رو یاد میگیره و مثل سیاسی‌ها میشه. یک روز به حساب اینکه اعتصاب غذا کنه دهانش رو میدوزه و پیغام میفرسته که تا تکلیف منو روشن نکنید من غذا نمیخورم وقتی حامد ترکه وارد اطاق شد یکی از بچه‌ها به حامد ترکه که اون موقع مسول بند دو بود و بعدها بازجوی شعبه شیش (شعبه اقلیتی‌ها) شد گفت که "این منظورش از دوختن لبه‌اش، خواستن غذای بیشتر و رسیدگی به پرونده‌ش است و در صورت محکومیت، انتقال به زندان قصر یا قزل حصار". حامد هم خودکاری به جمال داده بود و گفته بود هر چی میخواهی بنویس. جمال هم همه رو نوشته بود. به محض تمام شدن نوشتن جمال، حمید (همون حامد) چنان سیلی محکمی به جمال زد که با وجودی که جمال فرد ورزیده بی بود، یک دور دور خودش چرخیده بود و به کناری پرتاب شده بود. نیم ساعت بعد جمال رو برده بودند بیرون و هر از گاه با لگد تو صورتش میزدند که نخها باز بشه. سه روز بعد با چیچی نخ‌ها رو باز کردند. هشت سال حکم گرفت ولی یکی از بچه‌ها میگفت که سال ۶۵ دوباره جمال روتو خیابون ولی عصر دیده بودتش. جمال اما کیف کرده بود که سیاسی شده بود. حمید اما همچو جراتی نداشت که خودش رو سیاسی ببینه. امشب هم فهمیده بود که باید سکوت کنه ولی کمی میجنبید. حال سکوت رو نداشت.

بعد از یازده روز بازجویی تو اطاق بالا و همیشه چشم بندن داشتن (به جز مستراح رفتن) منو فرستادند تو بند. وقتی که وارد بند شدیم یکی تشر زد: "هر چی تو جیبنتون دارید خالی کنید." نمیدونم چند نفر بودیم. دستها مون رو شونه جلویی بود و گویا همه هم تو یک صف بودیم مثل همین که الان تو عکسها میبینیم. من شروع کردم به خالی کردن جیبم. یادم نیاد که چی داشتم. اما یادمه یک نخ سیگار بود که بهش دادم. ازم گرفت. بردنمون یک جایی. دوباره غر زد که سرجاتون واستید. هر کسی رو یک جا نگاه میداشت و به اون یکی هم میگفت که همون جا واستا. نه کسی جلوی من بود نه عقب سرم. صدای یارو خیلی عوضی بود. مثل لاتها بود و اصلا گویا ادب هم نداشت. بزغاله، انگار داشت به بچه مدرسه ای‌ها اربت میداد. کره خر لمپن لمپن بود. بغل گوش من که رسید. گفت: "وقتی گفتم، چشم بندت و وا می کنی و فقط جلوتو نگاه می کنی‌ها. میشنفی چی میگم؟ اره؟ شیر فهم شد؟". من اما چیزی نگفتم. گویا رو به در واستاده بودم. چشم بند رو از چشمم وا کرد و منو هل داد تو اطاق.

وقتی وارد اطاق شدم محمود رو دیدم. نه گذاشتم و نه برداشتم یک تف کردم تو صورتش و گفتم: " آگه از من چیزی میدونستی مساله‌ای نبود ولی تو که چیزی نمیدونستی غلط کردی اسم منو آوردی". در همین حال چشمم به امین، بچه محل و همکلاسی ی سابقم افتاد. خیلی وقت بود از محل زده بودند بیرون و رفته بودند بالا شهر و سالهای بعد بود که دوباره اما این دفعه تو دانشگاه با هم همکلاسی شده بودیم. امین تا منو دید لبخندش باز شد ولی محمود و چند نفر دیگه جلو تر بودند. همین که من این حرف رو به محمود زدم چهره امین به هم خورد و برگشت. چنین وانمود کرد که گویا اصلا منو نمیشناسه. محمود دست من رو گرفت و به گوشه‌ای کشید. آرام و آهسته به من گفت: " من کسی رو لو ندادم،" ولی "همه چیز رو گفته بود. "ولی" تو رو لو داده. لامروت تو آبروی منو بردی." نمیدونستم راست میگه یا نه ولی ازش عذر خواهی کردم. نه "ولی" از من چیزی میدونست نه محمود. من با اینا فقط بچه محل بودم. اتهام من این بود که من رابط اقلیت با شاخه مرکزی یکی از استانهای کشور بود که میدونستم خالی‌بندی. بعدا فهمیدم "ولی" داشت از روی یک کاغذی که بهش داده بودند می‌خوند: "را بط کمیته مرکزی اقلیت با شاخه". من نمیتونستم بفهمم این الاغ‌ها خودشون رو به خری زده بودند یا اینکه توی چاله اوفتا ده بودند. هرگز نفهمیدم چرا یک همچه خالی‌بندی بزرگی کرده بودند.

"ولی" تو باز جویی، وقتی که چشم بسته بود به من گفته بود: "کسی اینجا نیست. خوب گوش کن، اینا چیزی ازت نمیدونند، حتا فکر میکنند که اکثریتی هستی. همه چیز رو حاشا کن. آزاد میشی مگر اینکه چیز دیگه‌ای ازت گیر بیارند".

من هم حاشا کنان همونجا بهش گفتم " من نه اکثریتی هستم و نه با شما همکاری کرده ام".

"ولی" گفت: " اینا فقط آدرس فلانی رو میخواند".

من هم گفتم: " نه تنها نمیدونم که اکبر کجاست، تازه ازش هم هیچوقت خوشم نیومده بود. من اصلا با بچه‌های محل کار نمیکنم. من کاری به کار کسی ندارم".

"ولی" دوباره تکرار کرده بود که: " اینا خوب میدونند که تو با ما نبودی اما همه چیز رو حاشا کن. بابا جون اینا فکر میکنند تو اکثریتی هستی. میری بیرون".

حالا نمیدونستم که محمود چطور میگه که "ولی" منو لو داده بود. یک نوع احساس محبت در "ولی" دیده بودم. اصرار میکرد که منو لو ندهد. یک نوع خواهش و تمنا تو صحبت هاش بود. اصرار عجیبی که داشت که باورش کنم. گویا وجدانش عذاب می‌کشید به اینکه متهم بشه که کسی رو لو داده.

نمیدونم چرا نمیخواستم حرفهای محمود رو باور کنم. گویا محمود تو بازجویی من هم بود ولی من فقط صدای "ولی" رو می‌شنیدم. محمود منو تو آبان ماه ۱۳۶۰ تو شمال دیده بود. من با چند تا از بچه‌های آشنا زده بودم به شمال. محمود ما رو دیده بود ولی از این موضوع چیزی به بازجو نگفته بود. آگه محمود منو لو داده بود بایست میگفت که ما ۴-۵ نفر رو هم تو شمال دیده بود اما صحبتی از این به میان نبود جز آدرس اکبر رو خواستن که من هم واقعا آدرش رو نمیدونستم. از گوشه چشم یک نگاهی به امین کردم. منو از دور میباید و با خودش کمی غر غر میکرد.

آخرهای شب بود که رفتم سراغ امین. کمی چاق سلامتی کردیم. ازم خواست که جریان محمود رو برایش تعریف کنم. گویا وقتی که امین فهمیده بود محمود هم بچه محل سابق بوده دهانش رو باز کرده و بخشی از خاطرات خودش رو به محمود گفته بود. اون "فلانی" هم که آدرش رو از من میخواستند اتفاقاً خونه امین اینارو خریده بودند. البته امین اینا قبل از ۱۳۵۷ خونشون رو فروخته بودند و از محل زده بودند بیرون. محمود هم ۳-۲ سالی از ماها کوچیک تر بود و زیاد هم همد و رهای های مارو نمیشناخت. امین میدونست که من پیشگامی بودم. خودش اما با پیکاری ها بود. ما تو دانشگاه با هم زیاد دمخور نبودیم. امین بچه ی صاف و ساده و بی شیله و پیله ای بود به قول معروف آدم خوبی بود ولی اما خر خون خر خون بود. از اونایی که سریع صورتش سرخ میشد از شرم و خجالت. ریاضی رو خیلی خوب میدونست و آگه ازش سوال میکردی با مهربونی جوابت رو میداد و هیچوقت این احساس رو بهت نمیداد که ازت بیشتر میدونه. مهربان مهربان بود. توی دبیرستان زیاد با کسی کار نداشت. فقط فوتبال بازی میکرد و چه زیبا هم بازی میکرد. هنوز استیل بازیش تو ذهنمه. کمی دلداریش دادم. گفت که زنش رو جلو چشمش زده بودند و خودش رو هم در جلو چشمای زنش. دلش برای زنش خیلی میسوخت. گفتم سیگار میکشی؟ گفت دلم بد جوری هواشو کرده. حاضرم کلی واسش کتک بخورم. تنها نخ سیگاری رو که قا یم کرده بودم از جیبم در آوردم. خوب یادمه که ۲ تا نخ سیگار تو جیبم بود. یکیش رو داده بودم به اون اشغال کله ی پاسدار بند و این یکی رو هم برای روز مبادا قا یم کرده بودم. ولی وقتی امین گفت حاضره برایش کتک بخوره و جوری که از کتک خوردن خودش و زنش صحبت کرده بود، کلی دلم سوخت. گفتم گور بابای سیگار. یک نخ سیگار رو از جیبم در آوردم دادم بهش. یادم نیامد که تعارف کرد یا نه ولی انگار بی تعارف از دستم قاپید.

حمید اما اصلا به روی خودش نیاورده بود ولی امین میگفت با حمید و یکی دیگه نصف شب وقتی که همه خوابیده بودند رفته بودند زیر پتو و با اون یک نخ سیگار کلی حال کرده بودند. اما نمیدونم توی اون نصف شبی از کجا کبریت گیر آورده بودند. اون روز امین یک گوشه یی کز کرده بود. حمید هنوز دورو بر اطاق میچرخید. امین از این ور اطاق به طرف دیگه نقل مکان کرده بود. از پیش محمود رفته بود و من جاشو گرفته بودم. محمود هم همش سعی میکرد که به همه بگه من باهاش رفیقم. من هم عین خیالم نبود.

محمود بعضی وقتها بعد از ظهرها میرفت بیرون و آخرهای شب میومد تو اطاق. یک روز دلمو زدم به دریا و ازش پرسیدم که این همه وقتا کجا میری. در جوابم گفت: "باز جوم منو خیلی دوست داره. آدم خوبیه. مادرم کارش به خاطر من گیر کرده و نمیتونه حقوقش رو بگیره منو صدا میکنه که با اداره تماس بگیرم شاید حقوقش رو قطع نکنند." خودش هم اما فهمیده بود که دیگه کسی دور و برش نمیبره جز من. تا اینکه غلامرضا رو آوردند تو اطاق که یک مدتی هم دمخور محمود شد. محمود هم فهمیده بود که خالی بندی هاش تو کت و کول من نمیرفت به روی خودش نیاورده بود اما از من کاملا جدا نشده بود.

غلامرضا هیكل مشدی ی داشت. چهار شونه و سفت بود. یک روز محمود بهم گفت که غلامرضا چه جوری دستگیر شده. زیاد یادم نیست. باباش طرفهای راه آهن کبابی داشت و گویا یک دختره خونه بالایی شون رو اجاره کرده بود و بعدها برای این بابا اعلامیه میاورده. غلامرضا یک چیزها یی میگفت که به هم نمیخورد. پشتش رو شلاق زده بودند. انگاری که لواط کرده بود. محمود میگفت که به خاطر دختره شلاقش زده بودند. بعد از آزادی یک روز رفتم سراغ کبابی باباش. اتفاقاً خودش اونجا بود. داشت کباب میزد. منو که دید سریع شناخت اما با قیافه خیلی جدی گفت: "چی می خواهید برادر؟" لغت برادر رو همچی سفت گفت که من احساس کردم میگه گم شو مرتیکه. چند تا کوبیده ازش خریدم و زدم به چاک. اون روز داشت با محمود حرف میزد. محمود هم به روی خودش

نمی‌آورد که اونروز چه خبر شده. یادم نیست که اون روز هم رفته بود بیرون یا نه اما خیلی غرق صحبت با غلامرضا بود. محمود تکواندو کار میکرد و گویا غلامرضا هم تو تیم ملی بود تو یکی از این ورزشیها. کاراته بود یا تکواندو یادم نمیداد. توی اطلاق اما جای نمایش نبود. گاه گاه واسه خودش تو خلوت نرمشی میکرد اما کمرش جای شلاق رو با خودش داشت. کی بود کی بود بود و دقیقا خط شلاق به گمان مثل کمر بند بود تا کابل. کلفت بود به اندازه ۳-۲ سانت پهنا. خودش میگفت ۶۰ تا شلاق خرده. به کسی هم نشون نمیداد به جز محمود و یک بار هم من.

اسمش یادم نیست اما این بابا هم اونروز مثل حمید هی اینور و انور میرفت. باهمه گپ میزد. انگار حالیش نبود امروز چی شده. گویا ماتحت نشستن نداشت. خودش میگفت که یک روز تو یکی از این خیابونهای بالا شهر راه میرفته که گرفته بودنش و آورده بودنش هتل اوین. گویا کلی ازش پذیراییهم کرده بودند. بدنش آس و لاش شده بود. میگفت نم رو در آورده بودند. فکر می‌کنم شمالی بود. خوب یادم نمیداد. وقتی ازش می پرسیدی آخه بابا توی دهاتی رو چه به بالا شهر رفتن. میگفت: "زده بود تو کله‌ام خوب". طرف تازه داشته شماره ماشین‌ها رو هم یاد داشت میکرد. از سربازی مرخصی گرفته بود و اومه بود تهران توی خیابون‌های بالا شهر شماره پلاک‌های ماشین‌ها رو مینوشت. از این خل تر کسی پیدا نمی‌شد. اصلا معلوم نبود چه جوری خالی میبست. اما آگه باهاش مینشستی ۱۰ دقیقه هم طول نمیکشید که میفهمیدی طرف کمی قاطی‌داره. چه ساده بود اما. واقعا که خیلی ساده بود. خوش قلب و مهربون بود. همش میرفت پیش احمد آقا و بهش میگفت: "خوبید احمد آقا؟ کاری ندارید؟ خدا شفاتون بده ایشالله." اونروز هم همش اینور و اونور میرفت و باهمه گپ میزد. انگار که هیچ خبری نیست. روحش هم خبر نداشت که بعضی از این بچه‌ها ماتم گرفته‌اند. تشخیص نمیداد که بعضی‌ها هنوز باور نمی‌کردند که موسی و رهبری مجاهدین داخل کشته شده‌اند.

از صمیم قلب اما میدونستم که بی‌توجهی جعفر به خاطر بی‌اطلاعیش نبود. خوب میدونستم که این بابا خودش رو زده به خری. اصلا انگار نه انگار که طرف سیاسیه. اوایل ورود من با محمود گپ میزد اما بعد از آمدن من به اطلاق اون هم از محمود فاصله گرفت. با من زیاد حرف نمیزد اما توجه من بهش جلب شده بود. اون هم زمانی بود که همه رفته بودیم حسینییه به چرندیات لاجوردی گوش کنیم. لاجوردی افشین رو آورده بود و داشت لگژ میخوند که این بچه نیم قدی رو ببین که چه پر رویه. الان با صحبت‌هام آدمش می‌کنم. شروع کرد به چرت و پرت گفتن و چنین و چنان کردن که زیاد یادم نمونده. افشین با اون قد کوچیک و سنی که لاجوردی میگفت ۱۲ ساله هست میگفت: "اره، آگه الان اسلحه به دست من بدید همتون رو میکشم." کلی هم حرف زد که یادم نیست. من اما خیلی جوش آورده بودم چون لاجوردی همش شرّ و ور میگفت و این بچه کوچولو هم شدیداً کم آورده بود و همش میگفت: "همه شما رو باید اعدام کرد." من دستم رو بردم بالا که جواب لاجوردی رو بدم که هنوز کاملاً بالا نرفته بود جعفر با اون مچ قویش، سریع آوردش پایین که دست من شدیداً درد گرفت. خیلی آروم ولی محکم گفت: "عمو، اینجا اوینه خونه عمه ات نیست. سم انبکم اینجا باید لال مونی بگیری. آگه میخواهی از اینجا بری بیرون باید خفه خون بگیری." اونجا بود که فهمیدم کمی از پرونده من میدونه و جدا حواسش خیلی جمعه.

توی حسینییه بود که "ولی" رو جلوی خودم دیدم. تو صف جلویی ما بود. سمت راست من صف جلو. چند نفر جدا ترا ما. فکر می‌کنم همون روزی که "حسین روحانی" رو آوردند و "منیژه هدایی" هم رفت بالا. مکالمه من و "ولی" حدود ۲ ساعت طول کشید. اون به یکی از هم اطاقی‌هاش میگفت و چند تاشون به هم میگفتند تا به من برسه. همه صحبت‌های ما رو رد و بدل میکردند.

انگار "ولی" اینهارو میشناخت. "ولی" کارت گواهینامه رانندگیش رو داد. من پس فرستادمش. پیغام داد که محافظ "سیامک اسدیان" بوده و حتما هم اعدام میشه. ولی هیچکی رو لو نداده. قسم به جون مادرش خورد. یک نشونی داد که من خوب میدونستم چیه. گفت بگو من کسی رو لو ندادم. اگر رفته از جای دیگه رفته. من نبودم. یادت باشه که تو اکثریتی بودی.

حالا جعفر دوباره تسبیحش تو دستش بود و تسبیح مینداخت و با یکی داشت حرف میزد. اون هم طوری رفتار میکرد که انگار چیزی حالیش نیست. اما به گمان من خوب هم میدونست کجاست و تو اطاق چی میگذره. غم تو صورتش نمایان بود. تسبیحش رو از هسته خرما درست کرده بود و خیلی هم بهش میومد که تو بیرون هم تسبیح انداز بوده ولی نه برای صلوات یا شکر خدا.

"مهشید رزاقی" اما مثل چاقو خرده‌ها شده بود. تلق تلق میزد. چهره اش خیلی زیبا بود. قاه قاه میخندید ولی خنده هاش به لبخند بیشتر شباهت داشت تا خنده. من میدونستم کیه ولی روزی که من وارد اطاق شده بودم ازم سوالی کرد که من هم جوابش رو دادم. فقط یک صحبت کوتاهی بود که بعدش با من زیاد دمخور نشد. از من سوال کرد بچه کجام. من هم گفتم. سوال کرد که "وفا" رو میشناسم. من هم نه گذاشتم و نه برداشتم سریع گفتم: "نه". بیچاره دوزاریش نیفتاد که من چه سریع گفتم. انکار من خیلی سریع بود. گفتم: "چطور میشه که آدم بچه محل "وفا" باشه و وفا رو نشناسه؟" من هم دوباره سریع گفتم: "خوب من نمیشناسم." شونه اش رو انداخت بالا و داشت میرفت که گفتم: "خوب تو از کجا میشناسیش؟" گفتم: "یک هفته بیشتر اینجا نموند. آس و لاشش کردن. اما هیچی نگفت. تیکه پاره ش کردن." انگار فکر میکرد برای من فرقی نمیکنه از کی میگه. انگار من حالیم نبود. میدونست که من "وفا" رو خوب میشناختم، "اصغر" رو هم میشناختم. تا همین چند وقت پیش اصغر رو میدیدم تا اینکه اون هم رفت. اصغر رو هم گرفتند و اون هم مثل "وفا" جاودانه شد. خوب میدونستم که هر دو تاشون هیچی نگفتند چون خیلی از بچه‌هایی که باهاشون بودند دستگیر نشدند.

نمیدونستم گریه کنم یا خفه خون بگیرم: "سمن بکم." یاد سفارشات جعفر افتادم. توی دلم گریستم. وفا ۱۸-۱۷ ساله بود ولی عجب ابهتی داشت. به تمام انسان بود. اصلیتش عراقی بود ولی فارسی رو مثل بلبل و بدون لهجه حرف میزد. تو دبیرستان بزرگ تهران درس میخوند. وفا، اصغر و یکی دیگه از بچه میرند طرفهای شاهپور توخونه یک حزب الهی یک کوکتل مولوتوف بندازند که کوکتل شون کار نمیکنه. یارو حزب الهی یه صدای افتادن کوکتل مولوتوف رو میشنوه و میاد بیرون. شروع میکنه به داد زدن و دنبال اینها هر سه در میرند ولی از اونجایی که موتور رو خیلی بالا پارک کرده بودند باید کلی میدویدند. بیچاره "وفا" اسم داشت و نمیدونم چرا اینهلرش (Inhalor) رو با خودش نداشت. "وفا" چند ماهی بود که از خونه و محل زده بود بیرون شاید نمیتونست تهیه کنه. به هر جهت "وفا" میشینه زمین و میگه من نمیتونم بیام. شما برید. بچه‌ها می‌گند همیشه تو هم باید بیایی. حالا این حزب الهی یه با چند نفر دارند میدوند طرفشون. "وفا" از شون می‌خواد که در برند و اگر نه همه دستگیر میشند. میگه قول هم میدم که هیچی نگم. اصغر وقتی اینجا رسیده بود اشک تو چشمش جمع شده بود. "وفا" رو اعدام کرده بودند. هیچی هم نگفته بود. اصغر رو هم چند ماه دیگه گرفته بودند. میگفت می‌خواد خاطره یه خودش "وفا" رو بنویسه ولی این امر هیچگاه امکان پذیر نشد چون اصغر خودش هم جاودانه شد. حالا من تو دلم به مهشید می‌گفتم: گور بابات. من خوب هم میشناختمش. از تو بهتر هم میشناختمش. ایکاش می‌تونستم داد بزدم که: "هی یاردان قلی. من وفا رو خیلی خوب میشناسم. هنوز هم میشناسم. شاشیدم به این دنیا که نمیتونم داد بزدم." به جعفر نگاه می‌کردم و خواستم فحشش بدم که به من گفته بود لال مونی بگیرم ولی چهره زیبا و تسبیحش منو یاد یکی از عزیزانم مینداخت که جرات نمی‌کردم شکی بهش کنم. "در

خلوت خود گریستم . آرام آرام درخود نهیبی بر داشتم: "تنگ تان باد، جاهلان کهن پذیر. تنگتان باد، اهریمنان انسان کش. شرمتان باد، جلادان انسان کش."

خودم رو زیر پتو قا یم کردم و گریستم. اون روز فهمیدم که مردها هم گریه میکنند. گریه اما چه زیباست. چه دلنشین است. سبک بال میشی و احساس ظریفت میزنه بیرون. چه زیباست گریستن و چه دردناک است یاد عزیزان کردن. این روزها خیلی ساده گریه می‌کنم. اون روز اما گریه ی من خشم من بود.

مهشید از پهلوی من رفت. با من دیگه زیاد دمخور نبود. حالا اونروز داشت تلو تلو میخورد. گویا بد جوری حالش گرفته بود. درست مثل من که خبر "وفا" رو ازش شنیدم مهشید هم اونروز خیر موسی رو شنیده بود. دلم می خواست بغلش کنم بگم: "تو هم وفای خودت رو از دست دادی؟ حالا میفهمی که خبر مرگ عزیزان چه سخته؟ میدونی که تو دلم به خاطر اخباری که دادی چقدر بهت فحش دادم؟ شرمنده ام که نمیتونم حرف دلم رو بزنم. آخه اینجا "اوبنه". باید خفه خون گرفت. به من گفتند که من احتمالا آزاد میشم. آخ دنیا، لعنت بهت"، تو دلم داد زدم. تازگی‌ها همش میگم کاشکی بغلش کرده بودم. شنیدم که جاودانه شد و اون موقع نمیدونستم کی بود و عجب چهره زیبایی داشت، معصومانه و صادق.

شب به سختی می‌گذشت. خیلی‌ها پکر بودند. بعضی‌ها هم بی‌خیال. چند تا از بچه های مجاهد دم تخت احمد آقا جمع شده بودند. همه جوون بودند. سن‌ها از ۲۰ بالاتر نبود. اکثرا چهره‌هاشون دبستانی نشون میداد. احمد آقا وسیله خوبی بود برای جمع شدنشان. پاهاش بند پیچی شده بود. تازه هم از کلینیک اومده بود. نمیدونم شام کی خوردیم ولی آخرهای شب صدای داروگ از بالای تخت میومد:

خشک آمد کشتگاه من

در کنار کشت همسایه.

گرچه می‌گویند: "می‌گریند در ساحل نزدیک

سوگواران در میان سوگواران."

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

کی می‌رسد باران؟

در بساطی که بساطی نیست.

در درون کومه‌ی تاریک من

که ذره‌یی با آن نشاطی نیست

و جدار دنده‌های نی به دیوار اطاقم

دارد از خشکیش می‌ترکد

